



پیغام عشق

قسمت دویست و هشتاد و سوم





خلاصه‌ی شرح غزل ۹۶۵ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۶۲ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

دلِ گردونِ خَلَلِ کُند، چو مَه تو نَهان شود

چو رَسَد تیرِ غَمزَه‌آت، همه قَدها کَمان شود

خداوندا، دل گردون، مرکز هرچیزی که در جهان وجود دارد از جمله انسان اگر از جنس تو نباشد نااصل کار شده و دچار تباهی و فساد می‌شود. یعنی وقتی که روی ماه زیبا و پربرکت تو، در مرکز انسان با همانیدگی‌ها پوشیده شود، آن مرکز به صاحبش ضرر زده و او را دچار درد و نابودی می‌کند؛ اما اگر اشارات پُر از نازِ ابروی تو، جذبه، عنایت و توجهات با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه به صاحب‌دلی که دچار تباهی شده برسد مثل کمان خم می‌شود، تسلیم شده و اجازه می‌دهد تو از طریق او تیر بیندازی یعنی فکر و عمل نمایی و او دیگر به خودش ضرر نمی‌زند و ساختارهای نیک به وجود می‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

چو تو دِلداری کُنی دو جهانِ جُمَله دل شود

چو جهان را تو دل دهی، همه دل‌ها جهان شود

خداوندا، وقتی با فضاگشایی‌های پی‌درپی قدم بر مرکز گذاشته و دلم را اداره می‌کنی، دو جهانم، جهان درون و بیرونم، در اختیار تو بوده و من دائماً از مرکز عدم و فضای گشوده‌شده فکر و عمل می‌کنم و با آن‌ها همانیده نمی‌شوم. و اگر به من، به این موجود جهنده، دل ببخشی یعنی در مرکز ارتعاش کنی و به تو زنده شوم در این صورت دل‌های همه عالم می‌جهد و به ارتعاش در می‌آید و برکات زندگی از طریق من در جهان پخش می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

فُتَد آتَشِ دَرینِ فَلَکِ که بِنَالِد از آن مَلک



چو غم و دودِ عاشقان به سوی آسمان شود

آتش با فضاگشایی در فلک همانیدگی‌ها می‌افتد یعنی حضور ناظر، جنس مشترک ما با خدا و دید عدم به کار می‌افتد و ما همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و می‌اندازیم و از آن ملک یعنی هشیاری آزاد شده از همانیدگی‌ها می‌نالد و از این ناله عشق، غم و درد هشیارانه که به آسمان یکتایی می‌رسد عاشقان می‌فهمند از جنس عدم یعنی خدا بوده و در حال تبدیل به او هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

نَبُودَ رَشکِ عَشقِ تو بِجَهَدِ خُونِ عَاشقان

چو شَفَقِ بر سَرِ اُفقِ همه گِردونِ نشان شود

خداوندا، وقتی فضا را در اطراف اتفاقات باز می‌کنیم، رَشکِ عشق، قانون غیرت که نمی‌گذاشت من در من ذهنی با تو یکی شوم از بین رفته و مرکز من عدم می‌شود، و در من خون عاشقان، هشیاری آزادشده از همانیدگی‌ها به کار افتاده و عقل، قدرت، هدایت و حس امنیتم و... را به دست می‌گیرد و مانند شَفَقِ، نور سرخی که با بالا آمدن خورشید قرمزی‌اش را بر افق می‌گستراند، هر گردنده و باشنده‌ای در این جهان نشان عشق تو را داشته و به تو زنده است و من طلوع خورشید زندگی را در همه انسان‌ها می‌بینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

چه زمان باشد آن زمان که بِلِرَزَدِ زِ تو زمین

چه عَجَبِ باشد آن مکان، چو مَکانِ لامَکانِ شود!

خداوندا آن چه زمانی‌ست که من فضا را گشوده و به این لحظه ابدی بیایم و تو در مرکز حرکت کنی و از برکت وجودت زمین ذهن و محتوای آن یعنی همانیدگی‌هایم بلرزند؟!



آن مکان چه قدر شگفت‌انگیز است که تبدیل به لامکان می‌شود یعنی فضای درون گشوده شده، حضور ناظر شکل می‌گیرد، همانیدگی‌ها و دردهایم شناسایی شده و من با تو یکی می‌شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

ز خیالِ نگارِ من، چو بخندد بهارِ من

رُخِ او گل‌فشان شود، نَظَرَمِ گُلستانِ شود

از خیال نگار من، از فضای باز شده درونم و حرکت زندگی در مرکز بهار من می‌خندد، و شروع می‌شود یعنی من از جنس خدا می‌شوم و رُخِ او گل‌فشان شده و در من شروع به گل دادن می‌کند روابط، اوضاع درون و بیرونم درست می‌شود و نظر و دیدم زیبا شده و در بیرون فقط گلستان، انعکاس زیبایی‌های مرکز را می‌بینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

بَفْشانِ گُلِ که گُلشَنی، همه را چَشمِ روشنی

به کَرَمِ گرِ نَظَرِ کُنی، چه شود؟ چه زیانِ شود؟

خداوندا، ما فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشاییم؛ تو گل‌افشانی کن چراکه تو گلزار، بهار هستی، و چشم روشن، مرکز و دل همه باشندگانی و ما به غلط با دید همانیدگی‌ها می‌بینیم.

خداوندا، چه می‌شود، چه زیانی می‌رسد اگر از روی کَرَم و لطفت به ما نظر کنی؟!

هرچند می‌دانیم تو دائماً به کَرَمِ نظر می‌کنی ولی ما با من ذهنی از آن برخوردار نمی‌شویم و اگر فضا را بگشاییم نه تنها زیانی به کسی نمی‌رسد بلکه برکات و لطف تو از طریق ما در جهان پخش شده و همگان از آن بهره‌مند می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

خوشَمِ اَرِ سَرِ بَداده‌ام چو درختان به بادِ من



که به باغِ جَمالِ تو نَظَرَمِ باغِبانِ شود

من خیلی شادم که سرّ من ذهنی‌ام را مانند درخت دست بادِ زندگی سپرده‌ام، یعنی تسلیم می‌شوم، فضا را در اطراف اتفاقات می‌کشایم و خداوند مرا هدایت می‌کند و باغِ جمالت در مرکز آشکار شده و بدین ترتیب هرکس با دید نظر و با هشیاری حضور می‌بیند باغبان زیبایی‌های این جهان می‌شود، یعنی وقتی به انسان‌ها نگاه می‌کنم، به زندگی ارتعاش کرده و آن‌ها را از جنس خدا می‌بینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

چه عجب گر ز مَسْتیِ اَتِ خَرَفِ و سَرِگِرانِ شوم؟

چو درختی که میوه‌اش بپزد سَرِگِرانِ شود

* خَرَف: کم‌هوش؛ خرفت؛ کُندذهن

* میوه‌اش بپزد: در این جا منظور رسیدن میوه است.

خداوندا، این شگفت‌انگیز است که من در اثر فضاگشایی‌های پی‌درپی مست عشق، شادی و برکات تو شوم که از این مستی عقل من ذهنی‌ام خرفت و کودن شده و تو مرا با عقل خودت هدایت کنی؛ و مانند درختی که ریشه در زندگی دارد میوه حضورم رسیده و به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

چو بنفشه دوتا شدم، چو سَمَنِ بی‌وفا شدم

که دلِ لاله‌ها سیه ز غمِ ارغوانِ شود

من مانند بنفشه در حالت من‌ذهنی دوتا می‌شوم، دویی داشته و خوب و بد می‌کنم و نسبت به آلت بی‌وفا هستم اما باید بدانم همان طور که دل لاله‌ها از داغ عشق و غم درخت زیبای ارغوان سیاه شده، من نیز سیاهی و داغ عشق خدا را در دل



دارم. درست است در من ذهنی به سوی جهان و همانیدگی‌ها می‌روم اما ذاتاً به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا عاشق چیزها نبوده و داغ عشق و یکی شدن با خدا را دارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

رُخِ یارم چو گلستان، رُخِ زارم چو زعفران

رُخِ او چون چنین بود، نظرِ تو چنان شود

رُخِ یار و معشوق من، خدا، مثل گلستان بوده و مرتب گل می‌دهد تا زندگی‌ام بهاری شود و رُخِ من عاشق نیز مانند زعفران زرد و شفاف است زیرا با فضاگشایی‌های پی‌درپی نور خدا از من عبور کرده و زندگی من گلستان می‌شود. و اگر رخ او چنین باشد، نظر تو هشیاری حضور و نظر زندگی می‌شود و با دید او فکر و عمل خواهی کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان

گلِ تو بهر بوسه‌اش همه شکلِ دهان شود

*نرگس: چشم

*رزان: انگور

رزان، درختان که نماد انسان‌هاست برای دیدن گلستان زندگی یکپارچه نرگس می‌شوند یعنی تو مانند گل نرگس چشم زندگی و حضور می‌یابی تا گلستان، زیبایی‌های معشوق را در زندگی‌ات ببینی و برای بوسه گرفتن از معشوق، لب‌ت را غنچه، دهانت را بسته و ذهنت را خاموش می‌کنی؛ در حالت خاموشی خدا تو را می‌بوسد و با او یکی می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵



به وصالِ بهارِ او چو بخندد دلِ چمن

ز غمِ هجرِ جوی‌ها چو سرِشکمِ روان شود

برای وصال بهار او، برای یکی شدن با خدا، باید دل تمام درختان چمن، کائنات، از جمله انسان‌ها بخندد به عبارت دیگر برای این که انسان‌ها در درون بهار خدا و زندگی را ببینند باید مرتب فضا را گشوده و از دل بخندند و شادی بی سبب در آن‌ها بجوشد و بدانند که غم معشوق و دوری از خدا را دارند و باید با او یکی شوند؛ همان طور که من از غم دوری و شوق رسیدن و یکی شدن با او جوی اشکمِ روان است، می‌گیریم، لطیف می‌شوم تا او از طریق من خود را بیان کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

چو پُر است از محبتش دلِ آن عالمِ خلا

که درختش ز شکرِ دوست سراسر زبان شود

آن عالمِ خلا، عدم که با فضاگشایی در مرکز انسان باز می‌شود پُر از عشق معشوق است و درخت هشیاری‌اش که در مرکز عدم رویداده و دائماً در شکر زنده شدن به خداست، تمام وجودش زبان می‌شود. یعنی برکاتِ زندگی، پیغام عشق را به کائنات می‌فرستد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

چو سر از خاک برزنند، ز درختان ندا رسد

که تو هر چه نهان کنی، همه روزی عیان شود

وقتی درخت هشیاری انسان‌ها با فضاگشایی‌های پی‌درپی سر از خاک عدم، فضای یکتایی بیرون آورد، از درختان، انسان‌های زنده شده به خدا مثل مولانا ندا می‌رسد: «ای انسان، هر چیزی را که پنهان کنی بالاخره روزی آشکار می‌شود و چه خوش است اینک کشت اول، دانه هشیاری‌ات رویداده و تبدیل به درخت شده است.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

گلِ سوری گشاد رُخ، به لجاجِ گلِ سه تو

گلِ گفتش: نمایمت، چو گه امتحان شود

*گلِ سه تو: ظاهراً گلِ سرخِ پر پر؛ و ردِ مضاعف

گلِ سوری، گلِ سرخِ حضور با وجود لجاجی و ستیزه‌گی سه تو می‌دهنی که لایه‌لایه همانندگی ست باز می‌شود، یعنی با وجود پرازیت‌ها و مزاحمت‌های من‌ذهنی شما فضا را باز کرده و با عنایت و جذبۀ خدا هشیاری تان به صورت گلِ سرخ باز شده و به صورت حضور ناظر به من‌ذهنی تان می‌گویید: وقتی زمان امتحان فرا رسد من فضا را گشوده و به تو نشان خواهم داد که دیگر به حرف تو گوش نداده و مقاومت نمی‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

ز تکِ خاکِ دانه‌ها سویِ بالا برآمده

که عنایتِ فتاده را به علی نردبان شود

*علی: آسمان؛ مکان بلند

از زیر خاک همانندگی‌ها، دانه‌های کشت اول یعنی هشیاری خالص اولیه، با فضاگشایی‌های پی‌درپی جوانه زده و بالا آمده است، عنایت و توجه ایزدی، نردبان انسان متواضع و افتاده بوده و او را به سوی بالا، فضای یکتایی می‌کشد و ما دیگر با ذهن نگران نردبان و علت‌ها نیستیم که به واسطه آن‌ها به بالا، فضای بی‌نهایت گشوده شده برویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

تو زمینِ خورنده بین، بخورد، دانه پرورد

عجب این گرگِ گرسنه رَمه را چون شبان شود



*رَمه: گلهٔ گوسفند

*شُبَّان: چوپان

ای انسان، به این زمین خورنده نگاه کن که چگونه دانه را تبدیل به درخت کرده و دانه بدون مقاومت اجازه می‌دهد پوسته و دانه بودنش کنار رفته و تبدیلیش صورت گیرد. تو نیز فضا را باز کن و اجازه بده زمین فضای یکتایی از دانه من ذهنی درخت هشیاری‌ات را برویاند.

جای بسی شگفتی‌ست که چگونه گرگ گرسنهٔ من ذهنی که رَمه هشیاری را می‌درید پس از تبدیل چوپان گله می‌شود و از هشیاری مراقبت می‌کند تا روی پای زندگی بایستد و این حقیقت در انسان‌های زنده شده به خدا مثل مولانا کاملاً عیان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۶۵

همه گرگان شُبَّان شده، همه دزدان چو پاسبان

چه بَرَد دزد؟ عاشقان، چو خدا پاسبان شود

من‌های ذهنی گرگ در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز به چوپان تبدیل می‌شوند و همهٔ آن‌هایی که دزد هشیاری بودند، حرص داشته و می‌خواستند هرچه بیشتر همانیدگی‌ها را زیاد کنند نگهبان و امانتدار شده و مواظب هشیاری و حال خوب خود و دیگران هستند. ای عاشقان، وقتی انسان‌ها فضا را باز کنند و خدا پاسبان شود، دیگر من ذهنی چیزی نمی‌تواند بدزدد. بنابراین از من ذهنی نترسید و فقط فضا را بگشایید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۶۵

مَشْتاب، آر چه باغ را ز کَرَم سفره سبز شد

بنشین منتظر دمی، هله تا وقتِ خوان شود



ای انسان، با من ذهنی‌ات برای زنده شدن به من عجله نکن اگرچه از روی گرم سفره شادی، عشق، زیبایی پهن شده است. مدتی منتظر بنشین، شاد باش تا زمان برخورداری از برکات زندگی فرا رسد. [تو باید صبر کنی و با خطکش ذهن میزان کار روی خود را اندازه نگرفته و نگویی چرا به زندگی زنده نمی‌شوم. باید بدانی اگر متعهدانه روی خودت کار کرده و فضا را بگشایی حتماً به من زنده خواهی شد و درون و بیرون سامان می‌یابد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

ز رفیقان گُلستانِ مَرَم از زخمِ خارِبُن

که رفیقِ سلاحِ کَشْ مددِ کاروانِ شود

اگرچه انسان‌ها من ذهنی داشته و مثل بوته خار زخم می‌زنند و درد پخش می‌کنند اما همگی همراه و رفیق گلستان هستند. یعنی همه ما باید به خدا زنده شده و همگی در مسیر زنده شدن به خدا هستیم. پس، از من‌های ذهنی فرار نکن و از زخم آن‌ها نترس زیرا رفیقان زنده شده به خدا مثل مولانا مدد کاروان بشریت هستند و با سلاح معنویت، با ارتعاش زندگی از ما در برابر حمله راهزنان، من‌های ذهنی محافظت کرده و چه قدر این اشعار و تفسیرها به ما کمک می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

خمش ای دل که گر کسی بُود او صادقِ طلب

جهتِ صدقِ طالبانِ خُمُشی‌ها بیانِ شود

ای دل من، خاموش باش، به اندازه کافی صحبت کردی، اگر کسی واقعاً این غزل را با فضای گشوده شده درونش درک و جذب می‌کرد و در طلب، در یکی شدن با خدا راستین بود و فضا را می‌گشود به واسطه این صدق، ذهن خاموش و فضای باز شده درون، خودش را بیان کرده و عیناً به خدا زنده می‌شد و می‌توانست آن را از درون حس کند.

با تشکر: بهار



با سلام

غزل ۱۴۳ مولانا، پیغامی ست از دل یک انسان بیدار به سوی زندگی. انسانی که فهمیده از جنس ستاره آفل من ذهنی و همانیدگی‌ها نیست و به جنس و ذات الهی خود آگاه شده، پس هر لحظه با عدم کردن مرکز و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و دیدن بر حسب حضور ناظر، پیغامی از سر وفاداری و عشق به سوی زندگی می‌فرستد، پیغامی برای خدمت‌گزاری و بندگی آگاهانه، پیغام شناسایی همانیدگی‌ها و زخم‌های حاصل از آن‌ها، پیغام طلب کمک و یاری از زندگی برای درمان و شفای دردها، پیغام وفاداری به مرکز عدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

لحظه‌ای قبل زمانی که آگاهانه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کردم، شناسایی کردم که من از جنس این ستاره آفل من ذهنی نیستم. با باز شدن فضا در درونم، ستاره درخشان عدم خودش را به من نشان داد و به او گفتم پیغام مرا به زندگی برسان و به او بگو: ای زندگی من شناسایی کردم که تنها تو را دوست دارم و تنها تو باید در مرکز من باشی، من تمام کوشش‌م را می‌کنم که با تسلیم و فضاگشایی، این ستاره‌های آفل را از مرکز دور کنم و تو را در مرکزم قرار دهم. من به هر چه که تو برایم رقم بزنی رضا می‌دهم و شکایت نمی‌کنم. با هر فضاگشایی، این پیغام از طریق ستاره عدم به زندگی فرستاده می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم، گفتم این سجده بدان خورشید بر

کاو به تابش زر کند مر سنگ‌های خاره را



در برابر رویداد این لحظه فضا را باز کردم و تسلیم شدم و به ستاره عدم گفتم پیام تسلیم مرا به زندگی برسان و به او بگو من دیگر ستیزه نمی‌کنم، دیگر مقاومت نمی‌کنم، دیگر برای خودم و دیگران درد درست نمی‌کنم، ای خورشید زندگی، همان طور که با تابش خود بر سنگ‌های سخت، آن‌ها را تبدیل به زر و الماس می‌کنی، به دل پردرد من نیز که در اثر همانیدگی‌ها مانند سنگ سخت و تیره شده بتاب و آن را مانند خودت نرم و لطیف کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سینه خود باز کردم زخم‌ها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را

وقتی فضا را باز کردم و با حضور ناظر به ذهنم نگاه کردم، زخم‌های درونم آشکار شد، متوجه شدم ای وای چه قدر زخم دارم، چه قدر دردهای کهنه و بیهوده در مرکز جمع کرده‌ام، همه این زخم‌ها ناشی از فراق و دوری اوست، از آن جاست که من با دیدن ذهنی به جهان نگاه کردم و به جای «او» اجسام را در مرکز گذاشتم و از آن‌ها خوشبختی خواستم، همه این زخم‌ها به این دلیل به وجود آمده که من توقعات بی‌جا داشتم و ارزش و منزلت خودم را نمی‌دانستم و گدای زندگی از دنیا و آدم‌ها بودم، اما اکنون که به ارزش خود پی برده‌ام، آماده‌ام که با دلبر خونخواره همکاری کنم و خون همانیدگی‌ها را بریزم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تا طفل دلم خاموش شود

طفل خُسپد چون بجنباند کسی گهواره را

برای رسیدن به حس شادی و آرامش و ساکت کردن طفل گریان دلم که از دوری و فراق او بی‌تاب بود، خودم را به هرسو و جهتی زدم و با گذاشتن چیزهای مختلف در مرکز و هم‌هویت شدن با آن‌ها خواستم به قرار و آرامش برسم،



اما با هیچ چیز طفل دل من قرار نگرفت، زیرا که تنها راه آرام کردن این دل بی قرار، باز شدن فضای درون و وحدت مجدد با توست، زمانی که تو گهواره ذهن مرا به آرامی بجنبانی و شادی و آرامش اصیل زندگی وارد وجودم شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

طفل دل را شیر ده ما را ز گریه اش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

من از فراق و دوری تو به این بیچارگی افتادم، همه زخمها و دردهای من، ناشی از جدایی از توست و تنها تو می توانی با دم جان بخشش و دادن غذای نور و هشیاری، صدها بیچاره مثل من را چاره و درمان کنی. پس به این طفل بی قرار دل، غذای نور بده و او را از این بی قراری نجات ده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل

چند داری در غریبی این دل آواره را؟

مرکز من از روز نخست و قبل از آمدن به جهان فرم محل ملاقات با تو بود و من از جنس تو بودم و تنها تو در مرکز من بودی ولی با آمدن به جهان و همانیده شدن با ستاره آفل من ذهنی، مدتی به اشتباه افتادم و چیزهای آفل را در مرکزم گذاشتم و به جدایی و غریبی و آوارگی افتادم، اما سرانجام متوجه شدم که تنها راه رهایی من از این غریبی و آوارگی، ملاقات مجدد با توست، این که تنها تو در مرکزم باشی و شادی و آرامش و برکات زندگی را تنها از تو طلب کنم، پس فضای درونم را باز می کنم و همانیدگی ها را از مرکزم دور می کنم تا با عدم شدن مرکزم و وحدت مجدد با تو از این آوارگی و بیچارگی رها شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳



من خُمش کردم ولیکن از پی دفع خُمار

ساقی عُشاق گردان نرگس خَمّاره را

هرچه که قرار بود با ذهن بفهمم فهمیدم، اکنون ذهنم را خاموش می‌کنم و فضای درونم را باز می‌کنم تا دم تو وارد وجودم شود و از شراب ایزدی سیراب شوم تا این حالت خماری و دردمندی من برطرف شود، ای زندگی که به عاشقان می‌دهی، چشم مستت را از روی من بردار و برکاتت را در من جاری ساز.

با احترام

پروین از استان مرکزی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com